

تا صلح برقرار نشود من حاضر بزن ناشوئی نیستم!

این مرد که بود که منو زنیامده رفت
 این مرد بر دو گووار باشه صفت ترین مردان عرب، حارث بن عوف بود
 زن نمجب کتان پرسید: عجب! در این صورت چرا عجبه اودا بیخانه نیاوردی؟ و با او گرم
 نگرفتی؟ در آنجا کار آمده بود؟
 شوهر باسخوداد! او خواستی اسفانهای داشتند اینجوت پاسخ دشتید و بزودی برگشت
 خواستی او چه بود؟
 برای خواستگاری یکی از دختران ما آمده بود
 اسلاتو خیال داری دخترات را شوهر دهی؟
 این چه سوالی است که میکنی! البته دختران را با شوهر داد
 در این صورت اگر قبول خودت دختر بزرگترین شخصیت عرب منم چه کسی دایر برای
 همسر میباشان انتخاب خواهی کرد؟
 منم نیخواستم اینطور بشود، ولی کلامه ای گفتم، او هم اصرار نکرد و برگشت
 اش کالی نداد، گذشته را بجران کن!
 با اینکه با جواب رددادم بطور گذشته را بجزان کنم
 فوری سوار شده خود را با او برسان سلام کرده بگو: بواسطه ساده دلی میبانی بوم، اگر
 نسبت بشما با این احتراسی سخن گفتم امید نمودم اکنون سر خصمت حاضر م.
 - او پس حارث سوار شده ببال حارث بن عوف روان شده و با عوف خواهی او را برگرداند
 خواستگار خوشحال شده بمنزل اوس وارد شد و خواهش خود را تکرار کرد: من برای خواستگاری
 یکی از دخترت آمده ام.

ساحیخانه از طاقی پذیرایی خارج شده غرضم سرش دلتو گفت دختر بزرگمان را صدا
 کن تا با او صحبت کنم... پدر رو به دختر کرده گفت: دختر من! این مرد که بیخانه ما آمده
 بزرگان عرب، و از شخصیتهای ممتاز است برای خواستگاری آمده، اجازه میدی ترا بفتد
 او در آوردم؟
 نه!
 چرا؟
 زیرا من از زیبایی کامل برخوردار نیستم، اخلاق هم نمیتوانم با او سازم خوبتاوند او

هم نیستم تا رعایت خوبی من بیاورد، همسایه ما هم نیست تا از تو بپایا کند، و من از آن بیم دارم که
 مرا نه پسندد و سلاقی گوید، آنگاه باعث ناراحتی و سرشکستگی من شود.

- بسیار خوب، بر خیز خدا وسیله خیری برای تو فراهم سازد برو خواهر کوچکتر ترا
 صدا کن نزد من آید دختر دومی حاضر شد پدر رو به پدر کرده سخن را که با خواهرش گفته بود با او
 نیز گفت، دختر دومی نیز بی رفت و عذر آورد: من چندان زیبا نیستم تا بیخانه زیبایی مرا بخواهد،
 هنر دستی هم ندارم تا از این جهت خشنود شود، من ترسم بر آنه پسندد و سلاقی گوید آنوقت... بسیار
 خوب برو خواهر کوچکتر را صدا کن بیاید...

پدر رو به پدر کرده گفت: فردنم! یکی از شخصیتهای بزرگ عرب با خواستگاری بیخانه ما
 آمده من بد خواهر بزرگتر پیشنهاد کردم، اما بیخانه های... نپذیرفتند، الان تو چه میگوئی؟
 من خود را از این همسری اوسیدام، چه اندامی کامل برخوردارم، انواع کارهای دستی
 بلدم، اخلاقم سازگار است، شخصیت خانوادگی کم از او کمتر نیست، احیاناً نام اگر مرا طلاق داد،
 از من بتری پیدا نخواهد کرد! و بر اوس همسر قحط نخواهد بود... بارگاه... پدر بر خاسته
 ترا خواستگار رفت و گفت دختر کوچکم را همسری تو دمی تووم، مراسم عقد ازدواج
 برقرار شد.

اطاقی را برای دامادها بیا کردند، داماد بر آید بدن عروس شرافت، پیشنهاد کرد، بقیه
 من اسما از عواج من جمع خود عروس گفته اند در خانه پدر و مادر هم نشایسته نیست! داماد پس از چند روز
 اجازه گرفته عروس را با خود بشهر خودش برد، درین راه در منزلی فرود آمده بگردش و
 استراحتش بر داشتند، داماد خانهای خود را تکرار کرده عروس گفته اند اینطور بر اسم زناشویی
 من دار دوشیزه ای چون من نیست، بایستی بشهر برسیم، مجلس بزرگ فراهم آوری، گوسفندانی
 ذبح کنده، دلیقه عروس یعنی آنگاه... بشهر خوش رسیده اند، مجلس آراسته شده، گوسفندها
 کشتند، شتران نمر نمودند پس از خاتمه مهمانی داماد گفت: همسایه که من بینی بخارج
 نظر افواں کردم که مهمانی مطابق دلخواه برده آیا دانستی؟

همسر عزیزم! من شنیده بودم تو مردی بزرگوار و شریفی، از شخصیتهای بزرگ و
 مصلوای اکنون...

- مگر چه شده؟ و چه چیز از من دیدی؟

- همسر! شنیده ام در میان دو دسته از قبیله تو جنگ و نزاع است، بزرگدلیه بایستی بین
 آنها را اصلاح کنی، زناشویی ویرانی شود، کار من در مقدم است، حارث باغلاش قصد اصلاح
 خارج شده بالاخره با قابلیت فراوان و دادن سفارشش بتواند دیه توانست خاتمه داری، و
 صلح و مصلح برقرار کند، وقتش برگشت عروس با خوشحالی گفت: اکنون تو شایسته همسری منی! (۱)

(۱) اخوانی ابو الفرج، اعلام انساب